

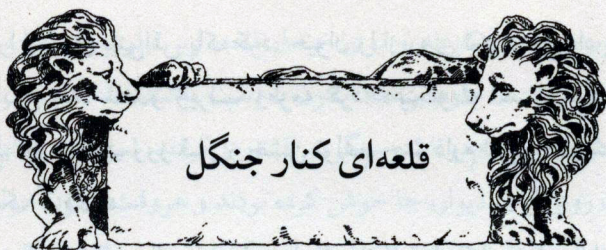
کورنلیا فونکہ
ترجمہی کتابیوں سلطانی

ایگرن شجاع

🌐 ofoqco.com

📧 ofoqkidsandteens

📷 ofoqkidsandteens



ایگرن^۱ یکهو از خواب پرید. چیزی داشت روی صورتش راه می‌رفت. چیزی که چندتا پا داشت! دخترک چشم‌هایش را باز کرد و دید که عنکبوت چاق و سیاه‌رنگی درست نوک بینی‌اش نشسته. ایگرن در دنیا از هیچ چیزی به اندازه‌ی عنکبوت نمی‌ترسید. به‌خاطر همین با صدایی لرزان و آهسته گفت: «سیزیفوس^۲! سیزیفوس بیدار شو! عنکبوت را از روی دماغم پس بزن!»

آقاگره صورت گربه‌ای و خاکستری‌رنگش را از روی شکم ایگرن بلند کرد، چند بار پلک زد، تنش را کش و قوس داد، با دهانش عنکبوت را از روی بینی ایگرن برداشت و در یک چشم‌به‌هم‌زدن آن را درسته قورت داد. به‌به!

ایگرن گفت: «آهای! من که بهت نگفتم بخورش!» آن‌وقت آب دهان

1. Igraine

2. Sisiphus

گربه را از روی بینی اش پاک کرد، حیوان را از روی تخت هل داد پایین، از جایش بلند شد و زیر لب زمزمه کرد: «عنکبوت نشسته بود روی دماغم. آن هم یک روز قبل از جشن تولدم. حتم دارم این را نمی شود به فال نیک گرفت.»

بعد کورمال کورمال و بدون دمپایی رفت ایستاد کنار پنجره و از آنجا بیرون را تماشا کرد. خورشید درست بالای قلعه‌ی بیبرنل بود و سایه‌ی برج افتاده بود توی حیاط. کبوترها نشسته بودند روی دندان‌های نوک دیوار و داشتند تن و بدنشان را تمیز می کردند. آن پایین، اسبی داشت توی طویله نفس نفس می زد.

از سیصد سال پیش بیبرنل مال خانواده‌ی ایگرن بود. آن قلعه را پدرجد پدرجد پدرزرگ مادرش ساخته بود. (شاید هم پدر پدرجد این پدرجدها...؟) راستش ایگرن درست نمی دانست که بالاخره کدام یک از اجدادش آنجا را ساخته بود.

قلعه‌ی بیبرنل خیلی بزرگ نبود. فقط یک برج کج و کوله داشت و ضخامت دیوارهایش حتی به یک متر هم نمی رسید. با این حال به نظر ایگرن آن قلعه زیباترین قلعه‌ی دنیا بود. در حیاط بیبرنل گل‌های وحشی از بین سنگ‌های کف زمین بیرون می زدند، در فصل بهار پرستوها زیر

سقف برج لانه می کردند و توی خندق قلعه، زیر نیلوفرهای آبی، چند مار وول می زدند؛ مارهایی که ایگرن با دست به شان غذا می داد.

از دروازه‌ی قلعه دوتا شیرسنگی مراقبت می کردند. شیرها آن بالا بالاها، درست روی لبه‌ی دیوار، جا خوش کرده بودند و هر وقت ایگرن خزه‌ها را از روی یال و کوپال‌شان می تراشید، مثل بچه گربه خرخر می کردند. با این حال اگر غریبه‌ای به آنجا نزدیک می شد، شیرها با عصبانیت دندان‌های سنگی شان را به نمایش می گذاشتند و نعره‌های ترسناک می کشیدند، جوری که حتی گرگ‌های جنگل هم از ترس می رفتند پشت درخت‌ها قایم می شدند.

قلعه‌ی بیبرنل غیر از شیرها نگهبان‌های دیگری هم داشت. از بالای دیوارهای قلعه، چهره‌های سنگی و خیلی زشتی پایین را می پاییدند و برای غریبه‌ها شکلک‌های ترسناک درمی آوردند. هر وقت ایگرن بینی صورتک‌ها را با پر عقاب قلقلک می داد، طوری غش غش می خندیدند که مدفوع خشک کبوترها ریزریز از روی دندان‌های دیوار پایین می ریخت. صورتک‌ها با دهان‌های گل و گشادشان گلوله‌های توپ را قورت می دادند و با دندان‌های تیزشان تیرهای آتشین را می جویدند. چنان از این کار لذت می بردند که انگار در تمام دنیا چیزی به خوشمزگی گلوله‌ی توپ و تیرهای آتشین نبود. البته سال‌ها بود که چهره‌های ترسناک و سنگی نه به گلوله‌ی توپ دندان زده بودند و نه به نیزه‌های آتشین. آخر از چند سال پیش دیگر کسی به بیبرنل حمله نکرده بود. اما آن وقت‌ها، قبل از اینکه